بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه:	اتوود، ایولین مری، ۱۹۰۶ – م.
	Attwood,E.M. (Evelyn Mary)
عنوان و نام پدیدآور:	جین ایر شارلوت برونته/ تلخیص ایولین اتوود؛ ترجمهٔ مریم مؤیدی.
مشخصات نشر:	تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۸.
فروست:	داستان‌های خارجی؛
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۹۱۴-۷
یادداشت:	عنوان اصلی: Jane Eyer.
موضوع:	برونته، شارلوت، ۱۸۱۶ – ۱۸۵۵م. جین ایر
موضوع:	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۱۹م.
موضوع:	19th century -- English fiction
یادداشت:	چاپ نهم، ۱۴۰۴.
شناسه افزوده:	مؤیدی، مریم، ۱۳۵۸ –، مترجم
شناسه افزوده:	برونته، شارلوت، ۱۸۱۶ – ۱۸۵۵م. جین ایر
رده‌بندی کنگره:	PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۸
شماره کتابشناسی ملی:	۵۷۶۱۹۷۹

داستان‌های خارجی

جین ایر

شارلوت برونته
تلخیص ایولین اتوود
ترجمهٔ مریم مؤیدی



جین ایر

شارلوت برونته
تلخیص ایولین اتوود
ترجمهٔ مریم مؤیدی

چاپ اول ۱۳۸۳
چاپ نهم ۱۴۰۴ **۱۰۰۰ نسخه**

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
میدان استقلال، ضلع جنوب شرقی، پلاک ۲
شماره تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱
صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

مؤسسه انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.

مقدمه

«شارلوت برونته»[1] عضو خانوادهٔ درخور توجهی بود که در قرن نوزدهم در روستایی واقع در شمال «انگلستان» زندگی می‌کرد. وی در سال ۱۸۱۶ متولد شد و در سال ۱۸۵۵ درگذشت. پدر خانواده، کشیش و اهل «ایرلند»[2] بود و مادرشان اهل «کورنوال»[3]. وی درحالی‌که جوان‌ترین فرزندش هنوز کودکی بیش نبود، از دنیا رفت و دو دختر بزرگ خانواده هم در دوران کودکی درگذشتند. تنها پسر این خانواده که انتظار می‌رفت به‌عنوان بازیگر یا نویسنده‌ای بزرگ به شهرت برسد، در انجام هر کاری ناموفق بود و زمانی که تنها سی سال بیشتر نداشت درگذشت. بقیهٔ دخترها یعنی «شارلوت»، «امیلی»[4] و «آن»[5] همگی نویسنده شدند. در سال ۱۸۴۷ برای نخستین‌بار رمان *جین ایر*[6] «شارلوت»، که یکی از معروف‌ترین رمان‌های قرن نوزدهم

---

1. Charlotte Brontë

2. Irishman

۳. Cornwall، ناحیه‌ای در جنوب‌غربی «انگلستان» امروز.

4. Emily

5. Anne

6. Jane Eyre

«انگلستان» است، به چاپ رسید و بسیار مورد توجه عموم قرار گرفت.

این سه خواهر مانند کودکان بیشتر مواقع در خانه می‌ماندند و ارتباط خیلی کمی با دیگر خانواده‌ها یا مردم بیرون از روستا داشتند. آن‌ها با برادرشان داستان‌هایی از مردم غیرواقعی که در کشورهای خیالی زندگی می‌کردند می‌ساختند، نقشه‌های این کشورها را می‌کشیدند و شخصیت‌هایی به‌وجود می‌آوردند که کارهای حساب‌نشده، مهیج و خطرناک انجام می‌دادند. این دنیای خیالی که شارلوت آن را «مکانی در آن‌سوی» می‌نامید، راه فراری از دنیای کسل‌کننده و خسته‌کننده بود. راه دیگر این گریز، خواندن بود، به‌خاطر اینکه آن‌ها شانس کمی برای خواندن کتاب‌های جدید داشتند، بیشتر رمان‌ها و اشعاری که می‌خواندند در نیمهٔ نخستین قرن نوزدهم نوشته شده بود که نویسندگان در آن زمان به احساسات، به‌خصوص از نوع شدید و حسی‌تر، و به فطرت، به‌ویژه از نوع زشت و زیبای آن، اهمیت بسیاری می‌دادند. رمان‌های آن‌ها تحت‌تأثیر این‌گونه کتاب‌ها و داستان‌هایی بود که مانند بچه‌ها آن‌ها را می‌ساختند و با دیگر رمان‌ها تفاوت بسیار داشت. اغلب رمان‌های ادیبانه در سال ۱۸۴۰ نوشته شد. بیشتر خواننده‌های نخستین *جین ایر* متعجب شدند، به‌خصوص زمانی که دریافتند نویسندهٔ کتاب یک زن است؛ البته «شارلوت» در ابتدا با نام دیگری این کتاب را به چاپ رساند.

بدون تردید قهرمان زن این رمان با قهرمان‌های زن بسیاری دیگر از رمان‌های حال حاضر تفاوت بسیاری دارد. این خانم صورت زیبایی ندارد که به‌وسیلهٔ آن موردپسند قرار گیرد، بلکه دارای ذهنی آزاد و اراده‌ای مصمم است. در مقابل اتفاقات مهیج و دلهره‌آور آرام می‌ماند و به‌آسانی عصبی یا متعجب نمی‌شود، حتی زمانی که متوجه می‌شود مردی که می‌خواهد با او ازدواج کند، پیش از این دارای همسری بوده است. شاید به‌خاطر

گذران زندگی مجبور به کار کردن و متکی به محبت دیگران باشد، ولی در بیشتر موارد بسیار مستقل و بی‌نیاز عمل می‌کند، به خواسته‌هایش آزادانه و بااطمینان می‌رسد، برای عزت نفسش ارزش قائل است و از مطالعاتش برای خاطر خودش لذت می‌برد. مهم‌تر از همه، شخصیت او اولین خواننده‌های رمان را بهت‌زده می‌کند، به‌خاطر اینکه دارای احساسات بسیار قوی‌ای است؛ وی قبل از اینکه آقای «راچستر»[1] به او اعلان عشق و درخواست ازدواج کند، عشق خود را به آقای «راچستر» ابراز می‌کند. خوانندگانی که انتظار دارند قهرمان داستان زنی مهربان و اشراف‌زاده باشد، با معلم سرخانهٔ فقیر و معمولی‌ای روبه‌رو می‌شوند که عشق بسیار زیادش را به مردی که می‌خواهد با او ازدواج کند، به زبان می‌آورد. برای خواننده این شخصیت بسیار مهیج و سرگرم‌کننده است.

«جین» با گفتن داستان، ما را متوجه مردم و مکان‌هایی که بر او تأثیر گذاشتند و همهٔ احساساتی که آن‌ها در او به وجود آوردند می‌کند. جایی برای هیچ‌گونه عقیدهٔ دیگر وجود ندارد، به‌عنوان مثال مشاهدهٔ آقای «براکلهرست»[2] با شخصیتی دلسوز غیرممکن است، ازاین‌رو «جین» مرکز تمایل و همدلی ماست. در ابتدای رمان، تحقیر و با او بدرفتاری می‌شود و در سراسر داستان به‌عنوان شخصیتی نشان داده شده که به‌خاطر آزادی فکر و حس اخلاقی قوی‌اش موردتحسین قرار می‌گیرد. این نکته دارای اهمیت است که علاوه بر احساسات قوی‌ای که نسبت به یکدیگر دارند، هردو از نظر روحی نیز باهم در ارتباط هستند؛ زمانی که «جین» به آقای «راچستر» ابراز عشق می‌کند، عشقش را این‌گونه به زبان می‌آورد: «این روح من است که روح شما را مخاطب قرار می‌دهد.» و در آن زمان آقای «راچستر» پس از شنیدن حرف‌های «جین»، در مقابل به او می‌گوید:

1. Rochester

2. Brocklehurst

«اطمینان دارم که روح‌های ما همدیگر را ملاقات می‌کنند.» این ارتباط روحی بین آن‌ها راهی است برای اینکه «شارلوت برونته» به ما بفهماند که گرچه آقای «راچستر» بیشتر مواقع خشن و بداخلاق است، اما سزاوار عشق «جین ایر» است.

آقای «راچستر» نمونه‌ای از یک قهرمان دوست‌داشتنی در اوایل قرن نوزدهم و حتی امروزه است. «راچستر» زندگی وحشیانه‌ای را می‌گذراند، رفتارش مؤدبانه نیست و درحقیقت در اغلب مواقع رفتار بی‌ادبانه‌ای دارد، به‌طور مثال اولین‌باری که جین او را ملاقات می‌کند، آقای «راچستر» در حال ناسزا گفتن است. زبان و لحنی که در مورد او استفاده می‌شود، گویای غرور، قدرت و خطر است. این قدرت، او را شخصی بی‌عاطفه می‌سازد، اما معلوم است راز وحشتناکی دارد که بدون هیچ اشتباهی از جانب خودش متحمل آن شده است، وی همچنین خواستار شروع زندگی جدید با «جین» است. بخشی از جذابیت آقای «راچستر»، به‌عنوان قهرمان داستان، این است که وی به‌صورت مردی قوی نشان داده می‌شود که در مقابل زنی که عاشقانه او را دوست دارد، فردی بی‌قدرت است. در بخش نخستین رمان، احساسات او به «جین» باعث وابستگی‌اش به وی می‌شود. او جین را «تنها شانس خوشبختی‌اش» می‌نامد و در پایان داستان، زمانی که مرد نابینای فقیری می‌شود و «جین» برای راه رفتن دست او را می‌گیرد، کاملاً و از همه جهت به «جین» متکی است.

اصل رمان در مورد عشق مابین «جین ایر» و «آقای راچستر» دروغین است و بعد از اینکه «جین ایر» او را ملاقات می‌کند، اغلب شخصیت‌ها و اتفاق‌های دیگر در سایهٔ این مقایسه محو می‌شود. جالب‌ترین این شخصیت‌ها احتمالاً «سنت جان ریورز»[1] است. وی از اینکه وارد داستان

1. St John Rivers

می‌شود، تا اندازه‌ای با آقای «راچستر» از لحاظ ظاهر و چهره، شخصیت بی‌روحش و از نظر تأثیری که بر «جین» دارد مقایسه می‌شود. تأثیر او بر «جین ایر»، «گرفتن آزادی ذهن» او است؛ در مقایسه با آزادی و نشاطی که «جین» احساس می‌کند آقای «راچستر» به او می‌دهد.

تمامی افرادی که در رمان تأثیر نیرومندی بر «جین» دارند، نظیر آقای «راچستر»، «سنت جان ریورز»، آقای «براکلهرست»، «جان رید»[1] به‌عنوان پسربچه، همگی شخصیت‌های پرقدرتی هستند، گرچه این تأثیرات از راه‌های مختلفی است. تنوع بسیار زیادی در شخصیت و موقعیت اجتماعی خانم‌ها وجود دارد، «هلن برنز»[2]، «ادل وارنز»[3]، «بلانش اینگرام»[4] و «دیانا ریورز»[5] تفاوت زیادی با یکدیگر دارند. همهٔ مردها دارای طبقهٔ اجتماعی یکسانی هستند، ولی شخصیت‌های زن داستان شامل «بسی»[6] خدمتکار، «هانا»[7] و شخصیت‌هایی نظیر خانم «اینگرام» است. با وجود این، خانم «راچستر» در ابتدا به‌عنوان یک انسان واقعی نشان داده نمی‌شود و داستان نیز هرگونه احساس همدلی نسبت به او را مشکل‌تر می‌سازد. او نه به اندازهٔ یک انسان، بلکه به مانند حیوان وحشی، خطرناک است. مثلاً زمانی که «میسون»[8] را گاز می‌گیرد و سعی می‌کند خونش را بمکد، رفتاری حیوانی دارد و این امر قبل از اینکه «جین» اتاقش را ببیند اتفاق می‌افتد. از آن به بعد در داستان می‌خوانیم که آقای «راچستر» می‌خواهد با «جین»

---

1. Jhon Reed
2. Helen Burns
3. Adele Varens
4. Blanche Ingram
5. Diana Rivers
6. Bessie
7. Hannah
8. Mason

که عاشقش است ازدواج کند چون این جدایی برای او امکان‌پذیر نیست و احتمالاً احساس می‌کنیم که آقای «راچستر» زندانی اولین همسرش شده است، به‌جای اینکه خلاف این امر اتفاق بیفتد.

«جین» در «گیتس‌هد»[1]، در اتاقی تاریک و بدون چراغ، با پرده‌های روشن و تیره زندگی می‌کند. داستان با صبحی آفتابی، در اولین روز اقامت «جین» در «تورنفیلد»[2] آغاز می‌شود، و بازگشت «جین» به «فرندین»[3] و نزد آقای «راچستر»، همگی گویای قدرت فضاسازی رمان است. برای بیان احساسات نیز از اصطلاحاتی بهره می‌گیرد؛ به‌عقیدهٔ جین خندهٔ آقای «راچستر» «شور واقعی احساس است» و زمانی که از مصاحبت با او لذت می‌برد، می‌پندارد که «صحبت کردن با او به تمام وجودم روشنایی می‌بخشد»، آقای «راچستر» مدت کمی پس از ازدواج شادی‌بخشش با «جین» دوباره توانایی دیدن پیدا می‌کند؛ ازاین‌رو کاملاً بجاست که در پایان داستان روشنایی جایگزین تاریکی شود.

تعدادی از افرادی که در مورد رمان نقدهایی نوشته‌اند، آن را مورد انتقاد قرار داده‌اند، چون بعضی از اتفاق‌های آن که بسیار مناسب با داستان است، در زندگی واقعی بعید به‌نظر می‌رسد. برای نمونه، احتمال این وجود ندارد که خانم «تمپل»[4]، آقای «لوید»[5] را که داروفروش خرده‌پا و ساکن شهری دور است بشناسد، یا اینکه «جین» پس از مایل‌ها سرگردانی از آقای «ریورز» که هیچ نسبتی با او ندارد، تقاضای پناهگاهی در خانه‌اش را بکند. بعضی دیگر از این جهت داستان را مورد انتقاد قرار داده‌اند که می‌گویند،

---

1. Gateshead
2. Thornfield
3. Ferndean
4. Temple
5. Lioyd

برخی از اتفاق‌ها و شخصیت‌های رمان دقیقاً الهام‌گرفته‌شده از تجربه‌های «شارلوت برونته» است؛ مثلاً پرورشگاه «لوود»[1] همان مدرسه‌ای است که «شارلوت» می‌رفت و خانم «هلن برنز» دارای خلق‌وخوی مشابه‌ای با خواهر بزرگ‌تر «شارلوت» است و حوادث دیگر داستان الهام‌گرفته‌شده از تجربه‌های خود او به‌عنوان معلم سرخانه است.

اما مهم‌ترین سؤال این است که آیا «شارلوت برونته» قادر است خواننده را به‌دنبال خود بکشاند تا آنان داستان را باور کنند و بخواهند حدس بزنند که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟ این قدرت رمان است که در واقعیت‌ها و جزئیاتش دروغ نمی‌گوید و همدلی و تمایلی برای قهرمان زن داستان خلق می‌کند. شاید «جین»، فقیر، متواضع و ساده باشد؛ اما آن‌قدر شهامت دارد که نظرش را با نگاه کردن به چشمان «جان رید» به او نشان دهد، حتی موقعی که از طرف او تهدید می‌شود. «جین» آن‌قدر آزادی فکر دارد که تفاوت بین مو و لباس‌هایی را، که آقای «براکلهرست» فکر می‌کند برای دخترها و همسر و دخترانش در پرورشگاه «لوود» مناسب است، به‌عنوان شوخی نیش‌داری به‌حساب آورد و آن‌قدر عاقل هست که به مرد ثروتمندی که عاشقش است بگوید: «من انسانی آزاد، با اراده‌ای مستقل هستم.» مهم‌تر از همه، وجههٔ مبالغه‌آمیز عشق پرشور «جین» و آقای «راچستر» است که با وجود تمام تراژدی‌ها و سختی‌ها، پایانی خوش پیدا می‌کند.

1. Lowood

۱

گیتس‌هد

امکان تحمل پیاده‌روی بیشتر در آن روز وجود نداشت. درواقع، ما صبح حدود یک ساعت در باغ کم‌درخت پرسه زدیم، اما باد سرد زمستان ابرهای سیاه و باران شدیدی با خود به‌همراه آورد و امکان پیاده‌روی بیشتر را قبل از شام غیرممکن ساخت.

به‌خاطر این موضوع خوشحال بودم، چون هرگز پیاده‌روی طولانی را به‌خصوص در بعدازظهرهای سرد زمستان دوست نداشتم، و همچنین آمدن به خانه با دست و پای یخ‌زده، در روشنایی کم، حرف‌های زشت و ناراحت‌کنندهٔ بسی پرستار و فکر اینکه در مقایسه با الیزا[۱]، جان و جرجیانا[۲] رید چقدر اندام کوچک و استخوانی ضعیفی دارم.

حالا الیزا، جان و جرجیانا در خانهٔ خود و کنار مادرشان در اتاق پذیرایی در گیتس‌هد جمع شده‌اند. مادر و بچه‌های عزیزدردانه‌اش در کنار هم و نزدیک شومینه نشسته‌اند. زمانی که هیچ دعوا و گریه‌ای نبود، خانم رید کاملاً خوشحال به‌نظر می‌رسید. او مرا وارد جمعشان نمی‌کرد و می‌گفت از اینکه مجبور شده مرا از خودشان دور نگه دارد، متأسف است و اما تا زمانی که سعی نکنم به‌طور جدی اخلاقم را دوستانه‌تر و بهتر کنم، واقعاً نمی‌تواند

اجازه بدهد که مثل بچه‌های کوچک و شاد، تفریح دلخواه و شادی برای خودم داشته باشم.

از او پرسیدم: «پس چکار باید بکنم؟»

– جین، من سؤال و اعتراض را دوست ندارم. بچه‌ها نباید با افراد بزرگ‌تر از خودشان با این لحن صحبت کنند. در جایی بنشین و تا موقعی که نتوانستی دوستانه و با روی خوش صحبت کنی ساکت باش.

اتاق کوچک مخصوص صبحانه، در کنار اتاق پذیرایی قرار داشت. آهسته به آنجا رفتم. کتابخانه هم در آن اتاق بود. سریع یک کتاب برداشتم و وقتی که مطمئن شدم پر از عکس است، از لبهٔ پنجره بالا رفتم و روی سکوی کنار پنجره پاهایم را جمع کرده و چهارزانو نشستم. در آنجا پرده‌های قرمزی کشیده شده بود و من از دو طرف محفوظ بودم.

هر عکس گویای داستانی بود که اغلب برای عقل ناقص من مرموز به‌نظر می‌رسید؛ اما با وجود این خیلی جالب بود، حتی جالب‌تر از داستان‌هایی که بسی وقتی اخلاق خوبی داشت، در غروب‌های زمستان برای ما تعریف می‌کرد و با خاطره‌های عاشقانه و ماجراهایی که از شعرها و داستان‌های قدیمی می‌گفت، توجه ما را بیشتر به حرف‌هایش جلب می‌کرد.

از اینکه کتاب را برداشتم، خیلی خوشحال بودم. از چیزی نمی‌ترسیدم اما خیلی زود مزاحمی سر رسید.

جان رید مرا صدا زد. پس از آن مکث کرد. متوجه شد که اتاق خالی است.

فریاد کشید: «این دختر کدام گوری رفته است؟» خواهرانش را صدا زد: «لیزی! جرجی! جین اینجا نیست. به مامان بگویید که حیوان حرف‌نشنو در این باران بیرون رفته است.»

فکر کردم: «شانس آوردم که پرده کشیده شده» و از ته قلب آرزو کردم که مخفیگاه مرا پیدا نکند. خود جان نمی‌توانست آنجا را پیدا کند، چون نه دید خوبی داشت و نه هوش خوبی ولی الیزا سرش را در اتاق کرد و یک‌دفعه گفت: «جان، او حتماً روی لبهٔ پنجره نشسته است.»

فوراً از آنجا بیرون آمدم؛ چون از این نگران بودم که بی‌دلیل صحبت را با جان طولانی کنم، چون حتماً بعد از آن دعوا شروع می‌شد.

پرسیدم: «چه می‌خواهی؟»

جواب داد: «بگو، آقای رید چه چیزی می‌خواهید؟ می‌خواهم که به اینجا بیایی.» خودش روی صندلی راحتی نشست و اشاره کرد که به او نزدیک شوم و روبه‌رویش بایستم.

جان رید پسرمدرسه‌ای چهارده‌ساله که چهار سال بزرگ‌تر از من بود، چاق‌تر و بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد، دارای پوستی کریه، صورتی درشت و دست و پایی کلفت بود. این موقع سال باید در مدرسه درس می‌خواند، اما مادرش او را برای یکی‌دو ماه، به‌علت اینکه مریض‌احوال بود، به خانه آورد. معلم او گفته بود که مریضی جان به‌خاطر حرص و طمعش در خوردن است؛ اما مادرش این ایدهٔ طعنه‌آمیز را قبول نمی‌کرد و ترجیح می‌داد باور کند که پسرش خیلی زیاد درس می‌خواند و برای خانه دل‌تنگ می‌شود.

جان علاقهٔ زیادی به مادر و خواهرانش نداشت و البته از من هم متنفر بود. رفتار بدی با من داشت و مرا تنبیه می‌کرد، نه دوسه‌بار در هفته و نه یک یا دو مرتبه در روز، بلکه همیشه این کار را می‌کرد. در مقابل او محافظی نداشتم. خدمتکاران دوست نداشتند که سرور جوانشان را ناراحت کنند و خانم رید هرگز به روی خودش نمی‌آورد، با اینکه می‌دید پسرش مرا می‌زند و به من توهین می‌کند؛ جان بعضی اوقات این کارها را با وجود او نیز انجام می‌داد و خانم رید هم اغلب اوقات پشتش را به ما می‌کرد.

بر اساس عادت طولانی‌مدت حرف‌شنوی از جان، به صندلی‌اش نزدیک شدم، تقریباً سه دقیقه طول کشید تا شروع به حرف زدن کرد. می‌دانستم که به‌زودی مرا خواهد زد. بااینکه با ترس منتظر ضربه‌اش بودم، به چهرهٔ نفرت‌انگیز و زشتش نگاه کردم. از اینکه از صورتم فکر مرا خواند متعجب شدم، یک‌دفعه بدون هیچ صحبتی به‌شدت و محکم شروع به زدن کرد. درواقع احساس کردم برای رهایی از این وضعیت باید یک قدم از صندلی‌اش دور شوم.

جان گفت: «این سیلی برای پرس‌وجو کردن از مامان، دزدکی رفتن پشت پرده‌ها و نگاهی بود که دو دقیقهٔ پیش در چشمانت دیدم، ای موش کثیف.»

به توهین‌های جان رید و جواب ندادن به آن‌ها عادت کرده بودم. نگرانی‌ام راجع به ضربه‌ای بود که بدون تردید به‌دنبال این حرف‌ها به من می‌زد.

جان پرسید: «پشت پرده چکار می‌کردی؟»

– کتاب می‌خواندم.

– آن را به من نشان بده.

به‌سمت پنجره رفتم و به‌آرامی کتاب را آوردم.

– تو حق برداشتن کتاب‌های ما را نداری. مامان می‌گوید که تو از خانوادهٔ فقیری هستی، هیچ پولی نداری و پدرت برای تو چیزی نگذاشته است. باید گدایی کنی و نباید با بچه‌های اشراف‌زاده‌ای مثل ما زندگی کنی و همان غذایی را بخوری که ما می‌خوریم و نباید با خرج مادر من لباس بپوشی. حالا یادت می‌دهم که نباید به کتابخانهٔ ما دست بزنی چون آن‌ها مال من است. همهٔ این خانه متعلق به من است و یا در چند سال آینده خواهد شد. برو کنار در، دور از آینه و پنجره بایست.»

کتاب را برای بار اول که فهمیدم قصد دارد آن را بگیرد، به او ندادم، بلکه وقتی دیدم بلند شده و می‌خواهد کتاب را به‌زور بگیرد، آن را به او دادم و با فریادی که از ترسم کشیدم به کنار رفتم. البته بلافاصله این کار را انجام ندادم. برای زدن من شیء سنگینی را به‌طرفم پرت کرد. احساس کردم سرم به در خورد و زخمی شد. از زخم خون می‌آمد و درد شدیدی داشت. احساس ترسم از حد معمولی‌اش گذشت و به حس دیگری تبدیل شد.

گفتم: «پسر رذل و بی‌رحم. تو قاتلی، موجود سودجویی هستی، تو مثل فرمانروایان شیطان‌صفت در روم باستان هستی.»

جان فریاد زد: «چی! چی! او با من بود؟ الیزا، جرجیانا شنیدید؟ به مامان خواهم گفت، اما اول...»

جان یک‌راست به‌سمت من آمد. احساس کردم که موها و شانه‌ام را محکم گرفت. خیلی وحشیانه به من حمله کرد، واقعاً مثل یک قاتل بود. احساس کردم یکی‌دو قطره خون از سرم روی گردنم ریخت. در آن موقع احساس دردی که داشتم، از ترسم بیشتر شده بود. به‌شدت و دیوانه‌وار به او حمله کردم. دقیقاً یادم نیست که با دست‌هایم چکار می‌کردم؛ ولی جان مدام می‌گفت: «ای موش کثیف! ای موش کثیف!» و بلند گریه می‌کرد. کمک نزدیکش بود، خواهرانش دویدند و خانم رید را که به طبقهٔ بالا رفته بود صدا زدند. حالا خانم رید به‌همراه بسی و ابوت[۳] خدمتکار به آنجا رسیده بودند. ما را جدا کردند و شنیدم که می‌گفتند: «اوه! چه موجود کوچک پلیدی است که به‌این‌صورت به آقای جان حمله‌ور شده است!»

– چه کسی چنین رفتار شیطانی‌ای را دیده!

بعد از آن خانم رید دستور داد: «جین را به اتاق قرمز ببرید و او را در آنجا حبس کنید.»

۲

اتاق قرمز

به‌هرصورتی که بود، می‌خواستم در برابر آن‌ها مقاومت کنم. این نوع تنبیه برایم تازگی داشت. رفتاری که به‌شدت تنفر مرا نسبت به آن‌ها بیشتر می‌کرد، تمایل بسی و ابوت برای مراقبت کردن از من بود.

– دستش را بگیرید. او مثل یک گربهٔ وحشی است.

ابوت فریاد زد: «مایهٔ خجالت است! مایهٔ ننگ است! دوشیزه ایر، این چه حرکت زشتی بود، چرا به سرور جوان و پسر قیم خود این‌گونه حمله کردید؟ به ارباب جوان خودتان!»

– ارباب! او چطور می‌تواند ارباب من باشد؟ مگر من مستخدم هستم؟

– نه، پایین‌تر از مستخدم هستی؛ چون هیچ‌کاری برای حمایت شدن انجام نمی‌دهی. اینجا بنشین و به شرارت خودت فکر کن.

آن‌ها مرا به اتاقی که خانم رید گفته بود بردند و به‌طرف صندلی هُلم دادند. مثل فنر از روی آن بلند شدم که یک‌دفعه بسی با دو دستش مرا گرفت و گفت: «اگر ننشینی، باید تو را ببندم. خانم ابوت، کمربند خود را بدهید» و یک‌دفعه مرا به‌طرف صندلی هُل داد.

فریاد زدم: «این کار را نکنید، حرکت نمی‌کنم.»

بسی گفت: «مواظب باش که این کار را نکنی.»

موقعی که مطمئن شد ساکت شده‌ام، دستم را ول کرد. بسی و ابوت دست‌به‌سینه ایستاده بودند و مؤدبانه و به‌طور مشکوکی به صورتم نگاه می‌کردند.

بسی رو به ابوت کرد و گفت: «جین قبلاً هرگز چنین کاری انجام نمی‌داد.»

ابوت در جواب گفت: «اما این کار همیشه در وجودش بود. گاهی به

خانم رید نظرم را راجع به این بچه می‌گفتم و او نیز با من موافق بود. این دختر، موجود کوچک و حقه‌بازی است.»

بسی جوابی نداد، اما پس از مدتی به‌طرف من برگشت و گفت: «تو باید بفهمی که می‌بایستی از خانم رید متشکر باشی. ایشان قیم تو هستند. اگر تو را بیرون کنند، چطور از خودت مراقبت می‌کنی؟»

حرفی نداشتم که در مقابل این طعنه‌ها به آن‌ها بگویم، چون برایم تازگی نداشتند. قبلاً خیلی حرف‌های شبیه به این را شنیده بودم که غرورم را جریحه‌دار کرده بود اما فقط نیمی از آن‌ها برایم قابل‌فهم بود. ابوت در ادامهٔ صحبت‌های بسی گفت: «نباید فکر کنی که هم‌سطح خانم‌ها و آقای رید هستی، چون خانم رید از روی مهربانی اجازه داده‌اند که با آن‌ها زندگی کنی. آن‌ها پول زیادی دارند و تو چیزی نداری. این وظیفهٔ تو است که متواضع باشی و سعی کنی که اخلاقت را با آن‌ها بهتر کنی.»

بسی با صدای ملایم‌تری گفت: «هرچیزی که ما می‌گوییم برای خودت است. باید سعی کنی به آن‌ها احترام بگذاری و با آن‌ها خوب رفتار کنی. شاید پس از این کارها بتوانی در آینده در اینجا بمانی اما اگر تند و گستاخ باشی، مطمئنم که خانم رید تو را بیرون می‌کند.»

ابوت گفت: «از این گذشته، خداوند تو را تنبیه خواهد کرد. ممکن بود جان موقعی که عصبانی شدی، تو را می‌کشت. بسی بیا، باید او را تنها بگذاریم. دوشیزه ایر، دعا کنید چون اگر از کار بد خود پشیمان نشوید، ممکن است موجود زشتی از دودکش پایین بیاید و شما را ببرد.»

آن‌ها رفتند و در را پشت‌سرشان قفل کردند.

اتاق قرمز، مربع‌شکل بود، دارای اسبابی از چوب‌های تیره، فرشی قرمز و سنگین، تختخوابی بزرگ و پرده‌های قرمزی بود که همیشه کشیده شده بودند. اتاق به‌خاطر اینکه گهگاهی در آن شومینه روشن می‌شد، بسیار

سرد و چون از اتاق بازی و آشپزخانه فاصله داشت، ساکت و آرام بود و به این علت که به‌ندرت کسی وارد آن می‌شد، تقریباً به‌عنوان اتاقی خالی و اضافی به‌حساب می‌آمد. آقای رید، نه سال پیش، در این اتاق مرده بود.

مطمئن نبودم که آیا آن‌ها در را قفل کرده‌اند یا نه. وقتی جرئت حرکت پیدا کردم، بلند شدم و به‌سمت در رفتم تا ببینم قفل است یا نه. آه، بله! هیچ زندانی‌ای تابه‌حال محکم‌تر از من قفل و زنجیر نشده بود.

سرم درد می‌کرد و به‌خاطر ضربه از آن خون می‌آمد. کسی جان را برای بی‌دلیل زدن من سرزنش نکرد. فکر می‌کنم این کار غیرمنصفانه و ناعادلانه است. شروع به نقشه کشیدن کردم، راجع به اینکه فرار کنم یا چیزی نخورم تا بمیرم.

روشنایی روز داشت از اتاق می‌رفت. ساعت از چهار گذشته بود و به‌دنبال آن بعدازظهری ابرآلود، همراه با نور ضعیف غم‌انگیزی از راه می‌رسید. هنوز صدای خوردن باران به پلکان پنجره را می‌شنیدم و بادی که زوزه‌کشان در درخت‌های پشت خانه در حال وزیدن بود. کم‌کم مثل سنگ سرد شدم و شهامتم را از دست دادم. همه می‌گفتند که من دختر پلیدی هستم، شاید واقعاً این‌طور بودم.

یاد دایی رید افتادم. او را به خاطر نمی‌آورم، اما می‌دانم که او برادر مادرم بوده و مرا مثل بچهٔ یتیمی به خانه‌اش آورده و قبل از مرگ، از زنش خانم رید قول گرفته که با من مثل بچهٔ خودش رفتار کند و مراقب من باشد.

فکر عجیبی به سرم زد. هرگز شک نداشتم که اگر آقای رید زنده بود، با من به‌خوبی رفتار می‌کرد. حالا درحالی‌که هوا تاریک‌تر می‌شد، یاد داستان‌های افراد مرده می‌افتادم که به‌خاطر نادیده گرفته شدن آخرین آرزوهایشان در قبر ناراحت بودند و دوباره قصد برگشتن به این دنیا را داشتند. شاید روح آقای رید کنار من باشد. این فکر به‌جای اینکه مرا راحت‌تر کند، بیشتر

می‌ترساند. در این موقع نوری روی دیوار افتاد. حتماً از چراغی است که در بیرون و آن‌طرف زمین چمن وصل شده، اما چون وحشت کرده بودم، فکر می‌کردم که این نور متعلق به شخصی است که از دنیای دیگری آمده است. قلبم تند می‌زد و سرم داغ شده بود. صدایی شبیه بال‌های در حال حرکت می‌شنیدم. با ناامیدی به‌سمت در رفتم اما قفل شده بود، با مشت به آن کوبیدم. جلوی راهروی بیرونی صدای پاهایی می‌آمد که باعجله داشتند به اتاق می‌آمدند، در باز شد و بسی و ابوت وارد شدند.

بسی گفت: «دوشیزه ایر، شما مریض هستید؟»

ابوت با تعجب گفت: «چه صدای وحشتناکی! این‌قدر جیغ نکش.»

داد زدم: «بگذارید من بروم! اجازه بدهید به اتاق بازی برگردم!»

بسی دوباره پرسید: «برای چی؟ زخمی شده‌ای؟ چیزی دیده‌ای؟»

درحالی‌که دست بسی را گرفته بودم گفتم: «آه، یک نور دیدم. فکر می‌کنم که یک روح اینجاست.»

ابوت با حالتی نفرت‌انگیز گفت: «این دختر برای منظوری این همه دادوفریاد می‌کند. این چه دادوبیدادیه! اگر خیلی ناراحت هستی، بهانه‌ای برای آن داری یا نه فقط می‌خواهی همهٔ ما را اینجا جمع کنی. حقه‌های موذیانهٔ او را می‌شناسم.»

صدایی با لحن تند گفت: «این‌همه سروصدا برای چیست؟» خانم رید داشت از راهرو می‌آمد.

– ابوت و بسی، فکر می‌کنم به شما دستور داده بودم که جین ایر باید تا موقع آمدن خودم در اتاق قرمز بماند.

بسی جواب داد: «مادام، دوشیزه جین با صدای بلندی جیغ می‌کشید.»

تنها جواب این بود که: «بگذارید اینجا بماند. دست بسی را ول کن بچه! با این کارها نمی‌توانی از اینجا بیرون بروی. از حقه و کلک متنفرم،

مخصوصاً که از طرف بچه‌ها باشد. وظیفهٔ من است به تو نشان بدهم که چنین بچه‌هایی موفق نخواهند شد. تو باید یک ساعت دیگر در اینجا بمانی و تنها در شرایطی به تو اجازه می‌دهم از اینجا بیرون بیایی که کاملاً مطیع و آرام شده باشی.»

– آه، زن‌دایی! متأسفم! مرا ببخشید! دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! مرا طور دیگری تنبیه کنید!

خانم رید فقط سکوت کرد، این عکس‌العمل او خیلی نفرت‌انگیز بود. خانم رید به من اعتماد نکرد و فکر کرد که دارم تظاهر می‌کنم.

بسی و ابوت رفتند، خانم رید از گریه‌های شدیدم بی‌تاب شد، با خشونت مرا به عقب هل داد و بدون هیچ حرف دیگری رفت و در را قفل کرد. مدت کمی بعد از رفتن خانم رید، احساس کردم سرم گیج می‌رود و بعد بیهوش روی زمین افتادم.

۳

بیماری

تنها چیزی که به خاطر می‌آورم، این است که از خواب بیدار شدم و احساس کردم خواب وحشتناکی دیده‌ام. در روبه‌رو نور شدید قرمزرنگ وحشتناکی می‌دیدم که از میله‌های ضخیمی بیرون می‌آمد. همچنین صداهای عجیب‌وغریبی می‌شنیدم. با این ترس و تردید، احساس بدی داشتم. پس از آن متوجه شدم که شخصی مرا به‌آرامی بلند کرد، تابه‌حال کسی مرا این‌گونه با مهربانی بلند نکرده بود. وقتی سرم را روی بالش گذاشتم، احساس راحتی کردم.

در طول پنج دقیقه، بیشتر این سردرگمی‌ها از بین رفت. از اینکه در

رختخواب خودم بودم، احساس کاملاً خوبی داشتم و آن نور قرمز نیز متعلق به چراغ دایه‌خانه بود. شب شده بود و شمعی روی میز می‌سوخت. بسی همراه با ظرفی که در دست داشت، پایین تخت ایستاده بود و آقای محترمی نزدیک بالشم روی صندلی نشسته و سرش را به‌طرفم کج کرده بود.

آرامش وصف‌ناپذیری در وجودم احساس می‌کردم. زمانی که فهمیدم غریبه‌ای در اتاق وجود دارد که نه متعلق به گیتس‌هد است و نه خویشاوند خانم رید، احساس مصونیت و ایمنی کردم. به‌طرف بسی برگشتم تا صورت آن شخص را ببینم. او را می‌شناختم، آقای لوید بود که مغازهٔ داروفروشی داشت و گاهی اوقات خانم رید وقتی یکی از مستخدم‌ها مریض می‌شد، او را برای مداوا صدا می‌کرد؛ چون برای خودش و فرزندانش پزشک مجربی استخدام کرده بود.

آقای لوید از من پرسید: «خب، مرا می‌شناسی؟»

اسمش را گفتم و دستش را گرفتم. او هم دست مرا گرفت و با لبخند گفت: «خیلی زود خوب می‌شوی.» سپس رو به بسی کرد و گفت باید حتماً مواظب من باشد تا در طول شب دوباره حالم بد نشود. پس از دادن دستورات لازم رفت و گفت که روز بعد دوباره به دیدنم می‌آید.

بسی باملایمت گفت: «اگر خوابت می‌آید، می‌توانی بخوابی.»

با کمی جرئت جوابش را دادم، با اینکه می‌ترسیدم جملهٔ تند و بی‌ادبانه‌ای به من بگوید.

– سعی می‌کنم بخوابم.

– دوست دارید چیزی بنوشید، یا میل به خوردن چیزی دارید؟

– نه بسی، متشکرم.

– پس من می‌روم که بخوابم؛ اما اگر شب چیزی خواستی، می‌توانی مرا صدا بزنی.

بسی به اتاق مستخدم دیگری که نزدیک این اتاق بود رفت و شنیدم که می‌گفت:

– سارا[۴]، بیا و با من در دایه‌خانه بخواب. جرئت تنها خوابیدن با این بچهٔ بیچاره را ندارم، ممکن است بمیرد. عجیب است که به این علت غش کرده باشد. تعجب می‌کنم از اینکه چیزی دیده باشد. خانم رید با او بدرفتاری کرد.

سارا همراه او آمد و بعد از اینکه نیم ساعت باهم پچ‌پچ کردند، خوابشان برد، اما من خوابم نمی‌آمد.

روز بعد، سر ساعت دوازده بیدار شدم، لباس پوشیدم و کنار شومینه روی فرش نشستم. احساس ضعف می‌کردم اما بیشترین ناراحتی‌ام، غصهٔ وصف‌ناپذیری بود که از لحاظ روحی داشتم. با وجود این، فکر کردم باید از اینکه همهٔ ریدها با کالسکه از خانه بیرون رفته‌اند خوشحال باشم. ابوت در اتاق دیگر خیاطی می‌کرد و بسی همان‌طور که در دایه‌خانه داشت کار می‌کرد، با مهربانی‌ای که عجیب به‌نظر می‌رسید با من صحبت می‌کرد. بعد از آن، از آشپزخانه کیکی را، در ظرفی که با رنگ‌های روشن نقاشی شده بود و مدت‌ها بود که از آن خوشم می‌آمد، اما برداشتن آن قدغن بود، برایم آورد. حالا این ظرف قیمتی روی پاهایم قرار داشت و برای خوردن کیک به من تعارف می‌شد. چه خواهش بیهوده‌ای! میلی به خوردن نداشتم. بسی پرسید که آیا کتابی می‌خواهم؟ از او خواهش کردم کتاب داستان‌های گالیور[۵] را از کتابخانه برایم بیاورد. بارها این کتاب را با لذت خوانده بودم، اما حالا که کتاب در دست‌هایم بود و از دیدن عکس‌ها و آدم‌های کوچک و بزرگ آن لذت می‌بردم، یک‌دفعه ترس وجودم را گرفت و کتاب را بستم.

در این موقع بسی جمع‌وجور کردن را تمام کرد و می‌خواست که خیاطی کند. درضمن، آواز هم می‌خواند. صدای دل‌نشینی داشت، اما آهنگ غمگینی در مورد بچه‌یتیمی می‌خواند.

بسی وقتی آهنگش را تمام کرد گفت: «دوشیزه جین، بیا و دیگر گریه نکن.» حرفش مثل این بود که به آتش بگوید: «نسوز!»

کمی پس از آن، آقای لوید وارد اتاق شد.

آقای لوید با حالتی خندان وارد دایه‌خانه شد و گفت: «چرا سرپا ایستاده‌ای! خب، پرستار حال جین چطور است؟»

بسی جواب داد که: «حالش خیلی خوب است.»

– پس باید خیلی خوشحال و خوب باشد. دوشیزه جین، اینجا بیایید. شما گریه کردی، می‌شود علتش را بگویی؟ جایی از بدنت درد می‌کند؟

– نه آقا.

بسی گفت: «آهان! فکر می‌کنم به‌خاطر این گریه می‌کنی که نتوانستی با کالسکه همراه خانم رید به بیرون بروی.»

فوراً گفتم: «هرگز برای چنین چیزی در عمرم گریه نمی‌کنم! از بیرون رفتن با کالسکه متنفرم. گریه می‌کنم چون ناراحتم.»

بسی گفت: «دوشیزه! حرف‌های بیخود نزنید.»

آقای لوید کمی متعجب به‌نظر می‌رسید. چشمانش را خیلی دقیق به من دوخته بود. چند دقیقه مرا نگاه کرد و گفت: «دیروز به چه علتی زخمی شدی؟»

بسی دوباره وارد بحث شد و گفت: «جین زمین خورد.»

– زمین خورد! چرا، مگر بچه است! دختر به این سن‌وسال نمی‌تواند درست راه برود؟

با اینکه غرورم جریحه‌دار می‌شد، ولی توضیح دادم که:

– خودم به زمین افتادم، ولی این علت ناراحت شدنم نیست.

در این موقع صدای بلند زنگ برای شام خوردن مستخدم‌ها به صدا درآمد.

آقای لوید گفت: «پرستار، این زنگ برای شماست. می‌توانید به پایین بروید.»

بسی می‌خواست که بیشتر بماند؛ ولی مجبور بود که برود، چون خانم رید تأکید کرده بود که همه باید سر موقع برای خوردن غذا آماده شوند.

وقتی بسی رفت، آقای لوید گفت: «زمین خوردن باعث مریضی و ناراحتی تو نشد، پس چه چیزی تو را ناراحت کرد؟»

– مرا در اتاقی که روح داشت نگه داشتند.

آقای لوید با لبخند و نیز باتعجب به من نگاه می‌کرد.

– چی، روح! مگر تو بچه‌ای، از روح می‌ترسی؟

– از روح آقای رید. او در اتاق قرمز مرده است. نه بسی و نه هیچ‌کس دیگری حتی اگر مجبور بشوند، شب به این اتاق نخواهند آمد. خیلی بی‌رحمانه است که مرا بدون هیچ شمعی در آنجا تنها نگه داشته بودند.

– پس دلیل ناراحتی تو این موضوع است؟

– دلیل‌های دیگری هم برای ناراحتی‌ام دارم.

– چه دلیل‌هایی؟ می‌توانی بعضی از آن‌ها را برایم بگویی؟

چقدر دلم می‌خواست که کاملاً به این سؤال جواب بدهم! بچه‌ها حس می‌کنند؛ اما نمی‌توانند احساساتشان را دقیقاً بیان کنند.

– یکی اینکه، پدر، مادر، برادر و خواهری ندارم.

– اما زن‌دایی، دختر و پسردایی مهربانی داری.

– ولی جان رید مرا به زمین انداخت و زن‌دایی‌ام مرا در اتاق قرمز حبس کرد.

آقای لوید مکث کرد، متفکرانه به من نگاه می‌کرد.
پرسید: «فکر نمی‌کنی گیتس‌هد جای خیلی قشنگی باشد؟ آیا از اینکه می‌توانی در اینجا زندگی کنی خوشحال نیستی؟»

- آقا، اینجا خانهٔ من نیست و ابوت می‌گوید حق من در اینجا حتی کمتر از حق یک مستخدم است.
- ولی تو که نمی‌خواهی از چنین جای عالی‌ای بروی؟
- اگر هرجای دیگری بروم، از اینکه اینجا را ترک کرده‌ام، خیلی خوشحال خواهم شد.
- فرد دیگری را نداری که با پدرت قوم‌وخویش باشد؟
- نمی‌دانم، یک‌بار از زن‌دایی رید پرسیدم و او گفت که شاید بستگان فقیر و سطح پایینی با نام خانوادگی ایر داشته باشم که او چیزی دربارهٔ آن‌ها نمی‌داند.
- دوست داری به مدرسه بروی؟

کمی فکر کردم و به او گفتم که: «خیلی کم در مورد مدرسه می‌دانم. جان رید از مدرسه‌اش متنفر است و به معلمش توهین می‌کند، اما نظرات جان رید با نظرات من فرق دارد. بسی مقررات مدرسه را توضیح داده، آن‌ها را از خانم‌های جوان فامیل که قبل از آمدنش به گیتس‌هد با آن‌ها زندگی می‌کرده آموخته که نسبتاً قانون‌های ترسناکی هستند، اما بخش عمده‌ای از مهارتش را از این خانم‌های جوان و زیبا یاد گرفته است. بسی با غرور از نقاشی‌هایی که آن‌ها از منظره و گل‌ها می‌کشیدند، آهنگ‌هایی که می‌خواندند، موسیقی‌ای که می‌نواختند، کتاب‌های فرانسه‌ای که می‌توانستند ترجمه کنند، صحبت می‌کند و ما هم به آن‌ها با داشتن این‌همه هنر حسودی می‌کنیم.»
در آخر گفتم: «درواقع دوست دارم که به مدرسه بروم.»

آقای لوید بلند شد و گفت: «خب، چه کسی می‌داند که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟» در آن موقع وقتی بسی برگشت، آقای لوید به او گفت: «آیا خانم برگشته‌اند؟ دوست دارم قبل از رفتنم با ایشان صحبت کنم.»

آن شب وقتی بسی و ابوت در دایه‌خانه خیاطی می‌کردند، پیشنهاد کردند که بخوابم. از صحبت‌هایشان فهمیدم که آقای لوید، خانم رید را برای فرستادن من به مدرسه متقاعد کرده است. در همان موقع، برای اولین‌بار شنیدم که ابوت برای بسی تعریف می‌کرد که پدرم کشیش فقیری بوده و مادرم بر خلاف عقیدهٔ دوستانش با او ازدواج کرده و پدربزرگم از اینکه پدرم قبل از مردنش برای مادرم چیزی باقی نگذاشته، بسیار ناراحت و عصبانی بوده است. پدرم یک سال بعد از ازدواج، موقع ملاقات مردم فقیر، دچار تب می‌شود و مادرم هم این بیماری را از او می‌گیرد و بلافاصله یکی پس از دیگری از بین می‌روند.

۴

آقای براکلهرست

روز پانزدهم ژانویه و ساعت نه صبح بود. بسی برای خوردن صبحانه به پایین رفت. هنوز خانم رید برای صبحانه دنبال دایی‌زاده‌هایم نفرستاده بود. الیزا کلاهش را گذاشت و کتش را پوشید تا به مرغ‌هایش دانه بدهد، سرگرمی موردعلاقهٔ او فروختن تخم‌مرغ‌ها با سود خوب به خدمتکار بود. جرجیانا گل‌های مصنوعی را روی موهایش می‌گذاشت و من هم مشغول درست کردن رختخوابم بودم؛ چون اغلب مواقع بسی مرا به‌عنوان مستخدم اضافی به‌کار می‌گرفت.

دروازهٔ اصلی را می‌شد از پنجرهٔ دایه‌خانه دید. در این هنگام دروازه باز